

# خانه ای برای صبوری

کریم عظیمی جبین

[Karim.azimi@ymail.com](mailto:Karim.azimi@ymail.com)

0914 352 3515

لباس فرم شهربانی استوار فرجی در جا لباسی مثل پیکر تمام قد فردی دیده می شود. قاب به گونه ای است که برای ورود و خروج شخصیت ها در جای جای نمایش می توان از آن استفاده کرد. چند صندلی و شاید حجم های مکعبی در جای- جای صحنه چیده شده است و روی هر کدام از آنها و سالی از قبیل پارچ آب و قوری چای و لیوان و استکان، تلفن، آلبوم، ضبط صوت و .. قرار دارد. نوری ضعیف شاید صحنه رو روشن می کند . سرباز ساک بردوش و اسلحه را به سمت توحید نشانه گرفته است. توحید اسلحه ای کمربند در دست به سمت اسماعیل نشانه گرفته است. شبنم جلو تر ایستاده و با اضطراب خبره به آنها. صدای شلیک همزمان دو تیر. شبنم جیغی کشیده بر زمین می نشیند. تاریکی. لحظاتی بعد، نور می آید. شبنم تنهاست. صدای زنگ در می آید. توحید همزمان با صدای زنگ، در قاب دیده می شود.

توحید:

(قدم پیش می گذارد.) پس استوار کو؟

شبنم:

گفت می ره سر پست. چایی می خوری؟

توحید:

تو این هوا می چسبه... سوز سرما استخوانها رو می سوزونه.

توحید:

آسمونو نگاه می کنی ستاره ها جهجه می زنن. انگاری شب بهاره. آدم مونده چی بیوشه...

شبنم:

بابا می گه؛ هیچ وقت نباید به هوای اردبیل اعتماد کرد... یهو دیدی وسط چله زمستون، هوا شد بهاری.

(زنگ تلفن)

شبنم:

بله بفرمائید... سلام داداش... عه! کجایی الان... کی می رسی؟... باشه... بابا خونه نیست... نمی دونم، گفت می ره سرپست، رفت و دوباره برگشت، لباسش رو عوض کرد و اون نامه ای که برایش فرستاده بودی رو برداشت و رفت بیرون... امیر اون نامه چیه فرستادی برا بابا، از روزی که اونو خونده خیلی تو خودشه... خودت که بابا رو می شناسی... نه چیزی نگفت... توحید هم اینجاست... می مونه تا تو بیایی... مواظب خودت باش... امیر... هیچی... نه، نه... بعد صحبت می کنیم... سیدی زود بیا خونه. (گوشی را می گذارد.) امیر بود. داره می آد... از یه قهوه خونه بین راه زنگ زده بود نزدیکی های نمین...

توحید:

چیزی شده؟

شبنم:

نه...

توحید:

انگار دمغی... آقا جون چیزیش شده؟

شبنم:

چایی تو بخور سرد نشه.

توحید:

پس آقا داداشت هم که تو راهه و داره می آد... چه عجب...

(شبنم به طرف تابلو می رود. قلم مو و پالت را برمی دارد و با تابلو مشغول می شود)

شبنم:

تو این اوضاع بیاد خونه بمونه بهتره.

توحید:

اون نامه چی بود که به امیر می گفتی؟

شبنم:

پاکت؟... هیچی...

توحید:

تمومش کن.

شبنم:

(دست و پای خود را گم کرده سعی دارد خودش را کنترل کند.) چیوو؟

توحید:

این تابلو رو... خیلی طول کشید... تموم که شد خودم می شم مدل نقاشی ات. دیگه مجبور نیستی زیاد به ذهنت فشار بیاری که... خودم حی و حاضر می شینم روبروت که یه تابلو هم از من بکشی.

شبنم:

مگه تا حالا کم کشیدم؟

توحید:

اونا همشون سیاه قلم بودن و از رو عکسم کشیدی... یه تابلو رنگی زنده می خوام.

- شب‌نم: اونم به چشم. اونم می کشم واست.
- توحید: می گم یه تابلو هم از سرکار استوار بکشی بد نمی شه ها.
- شب‌نم: بس کن توحید...
- توحید: راست می گم به خدا... یه تابلو هم از امیر بکش... آقای مهندس امیر فرجی...
- شب‌نم: (سکوت)
- توحید: چیه بهت بر خورد آقا داداش تو تعریف کردم؟ تو چایی می خوری؟ (استکان را برمی دارد.)
- شب‌نم: بشین خودم می ریزم.
- توحید: نه راحت باش. تو به کارت برس. تمومش کن. (توحید به داخل آشپزخانه می رود، شب‌نم آرام با تابلو حرف می زند.)
- شب‌نم: می بینی مامان... بابا چرا اینکارا رو می کنه... می ترسم مامان می ترسم...
- توحید: از چی می ترسی؟
- شب‌نم: هیچی ...
- توحید: تا کی می خوای این وضع ادامه داشته باشه؟... کم به خودت فشار بیار... دیگه داغون شدی شب‌نم... یه کمم به خودت فکر کن... به زندگی ات... به من... من هر وقت می آم یه سری تعارفات معمولی تکراری می شنوم و می رم... اون حرفایی که با در و دیوار و این تابلو می زنی رو به من بگو... شب‌نم تو چته؟
- شب‌نم: هیچی...
- توحید: چرا یه چیزیت هست... با استوار حرفت شده؟ باز چیزی بهت گفته؟
- شب‌نم: نه... چی باید بگه؟
- توحید: هر چی... درباره من...
- شب‌نم: تو؟!
- توحید: آره خب.
- شب‌نم: نه... بابا درباره تو چی باید بگه... من... من فقط نگرانم.
- توحید: نگران چی؟ نگران کی؟
- شب‌نم: نگران پدر... نگران امیر... (صدای مردمی که شعار می دهند از خیابان شنیده می شود.)
- توحید: بازم شروع شد... تو باید نگران خودت باشی. نگران من باشی... بینم اتفاقی افتاده؟ مسئله‌ای پیش اومده که از من مخفی می کنی؟ (شب‌نم مضطرب و دستپاچه است و سعی می کند به خودش مسلط شود.)
- شب‌نم: اتفاق... نه... اتفاقی که نیافتاده... باباجون یه طوری شده...
- توحید: اون از اولشم یه طوریش بود.
- شب‌نم: نه این روزها یه طور دیگه‌ای شده... هر وقت می ره فکر می کنم برای همیشه می ره... تا برگرد دلم هزار جا میره... از روزی که... (حرفش را عوض می کند). شبها که می ره سر پست تا صبح نمی تونم چشم رو هم بزارم.

- توحید: برا همینه که می گم زود تمومش کن... باهاش صحبت کن بریم سر زندگی مون.
- شب‌نم: هر وقت بهش می گم ، می گه ؛ بذار ببینیم وضعیت چی می شه؟
- توحید: زندگی من به این وضعیت چه ربطی داره؟
- شب‌نم: وقتی که می آد خونه، چند تا روزنامه با خودش می آره و زل می زنه به سطرانش... انگار می خواد از توی کلمه‌ها یه چیزی رو بیرون بکشه. سطر به سطر دنبال یه متهم فراری می دوه... خسته هم نمی شه... آخرین سطر روزنامه رو که تموم می کنه می شینه و خیره و می شه به شمایل مولا... اگه من حرفی نزنم یه کلمه هم حرف نمیزنه... انگار هیچ کس خونه نیست... سرد و یخ زده... سرمای زمستون هجوم می آره تو خونه... ساکت و سنگین...
- (صدای پای چند نفر که در کوچه می دوند سکوت خانه را می شکنند. صدای ایست مامورین گشت شب. شب‌نم هراسان به طرف پنجره می دود. سعی می کند سمت صدا را پیدا کند. توحید نیز از پنجره نگاه می کند. صدای ایست مامورین و به دنبال آن صدای شلیک تیر هوایی... شب‌نم جیغی کشید و همانجا روی زمین می نشیند.)
- شب‌نم: باز شروع شد. امشب زودتر شروع کردند.
- توحید: معلوم نیست چی می خوان. هیچ کدوم دست بردار نیستند.
- شب‌نم: این مردم یه چیزیشون شده...! من خیلی نگرانم... نگران پدر... سکوت بابا منو می ترسونه...
- توحید: اگه اینجا می ترسی پاشو بریم خونه ما...
- (تلفن زنگ می زند. شب‌نم گوشی را برمی دارد.)
- توحید: الو... بفرمائید... امیرتویی... صدات نمی آد... بابا تویی؟ ... چرا حرف نمی زنی؟
- (هیچ صدایی از پشت گوشی شنیده نمی شود. صدای پای دسته‌ای از سربازها که بدو رو از کوچه می گذرند. شب‌نم و توحید به سمت قاب می روند و بیرون را نگاه می کنند. سربازها دور می شوند. شب‌نم از ترس و هیجان نفس نفس می زند. توحید لیوان آب را پر کرده به شب‌نم میدهد. شب‌نم تا نصفه می خورد.)
- توحید: آروم باش... پاشو لباس‌تو بپوش بریم.
- شب‌نم: نه می مونم خونه امیر بیاد... دیگه باید برسه. بابا هم هر جا باشه دیگه می آد... کاش باب می دونست امیر داره می آد.
- توحید: استوار کجا رفته تو این وضعیت؟
- (توحید عصبی و کلافه کنار می کشد و روی مبل می نشیند. سیگاری به لب گذاشته و کبریت می کشد. شب‌نم به سمت تابلو رفته قلم مو و پالت را برداشته عصبی رنگ‌ها را به هم می آمیزد و روی پس زمینه تابلو می گذارد. می ماند. کبریت توحید خاموش می شود. توحید از سیگار کشیدن منصرف می شود. شب‌نم لحظه‌ای می ماند و خیره به تابلو...)
- شب‌نم: اگه تو نبودی من دق می کردم.
- توحید: می خوای واست شعر بخونم... یه شعر تازه نوشتم.
- شب‌نم: دیگه داره تموم می شه... بابا می گه شبیه خودت شده... اما یه کم پیر... می گم اگه الان زنده بود خیلی شبیهش می شد.
- توحید: خدا بیامرز دش.
- شب‌نم: هر چی ازت تو ذهنم مونده بود همونو کشیدم. (توحید سیگار را می گیراند و عصبی پک می زند.) ۱۵ سال... تمومش که کردم می زنم کنار عکس بابا... زیر شمایل مولا.
- توحید: می بریمش خونه خودمون.

شب‌نم: نخواستم از روی عکس های توی آلبومت بکشم... (لکه ای رنگ می گذارد... دستش از حرکت باز میماند... چیزی به خاطر می آورد). عکس های توی آلبوم... اون عکس... پاکت نامه...

توحید: کدوم پاکت ؟

(صدای شلیک گلوله ای از خیابان... توحید ترسیده به خود می آید... دود سیگار به سرفه اش می اندازد... شب‌نم تند به سمت آلبوم عکس می رود. توحید عصبی و کلافه سیگار را خاموش می کند.)

توحید: چی شد؟ (شب‌نم آلبوم در دست برمی گردد و آن را ورق می زند.)

شب‌نم: یکی از اون عکس ها شبیه مامان بود... شبیه این عکس... (توحید آلبوم را از شب‌نم می گیرد و به عکسی نگاه می کند و آن را با تابلو مقایسه می کند.)

توحید: استوار راست گفته شبیه شده اما پیرتر... تو کدوم عکس رو می گفتی؟

شب‌نم: اون نامه ای که امیر برای بابا فرستاده بود... با اون عکس... مامان...

توحید: تو چی می گی؟ کجایی؟... از چی داری حرف می زنی... شب‌نم... شب‌نم... با من حرف بزن... چی شده؟ (صدای پای چند نفر که در کوچه می دوند. شب‌نم به خود می آید. تند آلبوم را از توحید می گیرد. توحید گیج و منگ و خیره به توحید.)

شب‌نم: چرا تموم نمیشه این شب.

توحید: هنوز اول شبه.

شب‌نم: (با خود) نمی دونم چرا اون شب دلم خیلی شور می زد. اگه تو شلوغی ها براش اتفاقی می افتاد من چیکار باید می کردم. اگه سر پست به یکی شلیک می کرد؟ نه... بیشتر اونا همسن و سال امیر بودند... امیر... اگه امیر می اومد. اون عکس ها...

توحید: (خیره به نقطه ای) اون چیزی رو از من مخفی می کرد؟ (صدای شلیک گلوله ای)

شب‌نم: من دلم شور می زنه... برای امیر خیلی نگرانم.

توحید: اون که بچه نیست... آخه کی تو این حال و روز به فکر مهندس شدنه؟

شب‌نم: بابا نباید بذاره امیر دوباره برگرده... باید بمونه تا اوضاع آروم بشه بعد بره.

شب‌نم: خدای من... بابا چرا اون عکس ها رو با خودش برد.

توحید: تو اصلن معلومه چته؟ از چی داری حرف می زنی؟ منو می شنوی؟ کدوم عکس ها کدوم نامه ها؟ برای آقا جون مشکلی پیش اومده؟

شب‌نم: بابا چرا امشب بیرون رفت؟

توحید: اگه استوار کد شیک بوده چرا با لباس شخصی رفته؟... می دونی اون بیرون الان چه خبره؟ یه عده زده به سر شون ریختند تو خیابونها... و امثال آقا جون باید از زندگی شون بزنن برن و ایسن جلوشون که...

شب‌نم: بس کن توحید. تو که خودت تا دیروز...

توحید: من تا دیروز چی؟... من الان هم سر حرفم هستم... اینطوری نمی شه... هر چیزی یه حساب کتابی داره... همیشه همینطوری ریخت تو خیابون ها... بدون هیچ تشکیلاتی... اینکه می گم امثال آقا جون باید از زندگی شون بزنند برن و ایسن جلوشون به همین خاطره... نمیدونند با کی طرفند... هر کی واسه خودش یه سازی می زنه واسه خودش شده یه تشکیلات. یه سازمان... خودشونم به تشکیلاتی ها ایراد می گیرن که... ریشه شون کجاست معلوم نیست... (شب‌نم بی تفاوت به حرفهای توحید به سمت تابلو می رود و خیره در تابلو)

کجا باید رفت سراغشون معلوم نیست. هیچی معلوم نیست... منم که اینجا باکی حرف می‌زنم معلوم نیست. تو هم که نمی‌گی چته؟ چه اتفاقی افتاده؟ تو الان باید خوشحال باشی که من، نامزدت، اومدم خونه تون... اومدم بشینیم از خودمون از زندگی مون از آینده مون حرف بزنیم... داداش جونت هم که داره می‌آد خونه... حواست هست چی می‌گم؟ من می‌گم از کدوم عکس ها حرف می‌زنی... کدوم نامه ها... چه مشکلی واسه آقا جون پیش اومده که تو اینقدر نگرانشی... بگو شاید تونستم کاری بکنم.

شب‌نم: یعنی اینقدر برات مهمه؟

توحید: منم یه عضوی از این خانواده‌ام. هر چی به تو ربط داشته باشه به منم ربط داره.

شب‌نم: یه نامه واسه بابا اومده... از امیر... دوهفته‌ای میشه که اون نامه رسیده.

توحید: خوب؟

شب‌نم: از روزی که اون نامه اومده بابا خیلی تو خودشه... چند تا هم عکس توش بود.

توحید: عکس؟ عکس کی؟

شب‌نم: نمی‌شناختمشون... مثل عکس‌هایی که توی بازجویی‌ها می‌گیرند... ولی یکی از اون عکس ها شبیه مامانه... بابا نمی‌دونه من اونا رو دیدم... همون پاکتی که با خودش برده.

توحید: بیخود خودتو نگران می‌کنی. آقا جون که بچه نیست.

شب‌نم: آخه اون نامه‌ها و عکس‌ها یه طوری بود. بابا چشم از شون برنمی‌داشت. گاهی هم یه حرفایی با خودش می‌زد که من می‌ترسیدم یه کارایی بکنه...

توحید: داری بزرگش می‌کنی... اون خودش مامور دولته... استوار یه مملکته.

شب‌نم: نمی‌دونم شاید تو راست می‌گی... ولی هر چی هست مربوط به اون عکس ها و نامه‌ها می‌شه.

توحید: دیگه تمومش کن.

شب‌نم: امیر چقدر دیر کرد.

توحید: می‌آد... دیگه هر جا با شه کم کم پیداش می‌شه... خیالت راحت باشه... نمی‌خواد نگران چیزی بشی... بهتره منم برم. خودت که می‌دونی داداش جونت چشم نداره منو ببینه... این وضعیت هر چی بود نمیدونم چرا اولین ضربه شو به رفاقت منو امیر زد... من و امیر با هم بزرگ شدیم و همدیگه رو خوب می‌شناسیم... نمی‌دونم، شاید امیر بحث‌های اعتقادی شو بهانه کرد یا اینکه من بعد سالها رفاقت باهاش اومدم خواستگاری خواهرش و خواهرشو ازش قاپیدم...

شب‌نم: بس کن توحید.

توحید: شوخی کردم بابا... تاثیر سرمای زم ستونه... بین هوا چقدر گرفته... نگاه کن درختا چه شکلی شده‌اند... «درختان اسکلت‌های بلور آجین» می‌گم چی می‌شد می‌رفتیم یه شهری که زمستوناش مثل اردبیل نبود... یه معلم داشتیم که می‌گفت؛ هوای اردبیل رو همه چیز تاثیر می‌ذاره... حتی رو رفاقت آدم‌هاش... مثل رفاقت من و امیر... تو هم برو بخواب... بهار که شد خودم میام بیدارت می‌کنم.

شب‌نم: خوابم نمی‌آد... بیدار می‌مونم تا بهار برسه. مواظب خودت باش که سرما نخوری.

توحید: چشم... خداحافظ... نیا بیرون سرما می‌خوری... خودم میرم... راستی... نگفتی چی شده امیر این موقع داره می‌آد خونه... هر چند... ولس... هیچ‌کس از کارای این پسر سر در نمی‌آره... اما من فکر کنم این پسر یه ریگی تو کفششه.

شب‌نم: بس کن توحید... این حرفا چیه؟

توحید: همینطوری... همه به فکر خود شونند... تو هم که همیشه سنگ اونهارو می‌زنی به سینه... با خودت هم نمی‌گی پس کی باید به فکر تو باشه... برو راحت بگیر بخواب... امیر هم می‌آد... آقا جون هم می‌آد... هیچ اتفاقی نمی‌افته... خداحافظ...

شب‌نم: مواظب خودت باش.

توحید: (توحید درون قاب پنجره و خیره) نداشت شعرمو براش بخونم... یه شعر تازه نوشته بودم.

(تاریکی و سکوت)

## خانه دوم

( توحید رفته‌است. ضبط صوت روشن است و قطعه‌ای موسیقی محلی پخش می‌شود. شب‌نم در همان نقطه صحنه‌ی اول خیره به نقطه ای کور ایستاده‌است . زنگ در صدا در می‌آید. همزمان با صدای زنگ سرباز را در قاب می‌بینیم)

شب‌نم: اومدی امیر... تویی داداش... اومدم... اومدم...

(سربازی با کلاه خود و اسلحه‌ای در دست و ساکی بردوش خود را به داخل اتاق می‌رساند. لحظه‌ای زیرچشمی همه جا را می‌کاود. آن دو چشم در چشم اتاق را دور می‌زنند. شب‌نم می‌خواهد خود را به در خروجی برساند. سرباز جلوی او پریده و اسلحه را به طرف او می‌گیرد. شب‌نم عقب می‌نشیند. می‌خواهد به طرف تلفن برود که سرباز زودتر از او خودش را به تلفن می‌رساند.)

شب‌نم: چی می‌خوای... تو کی هستی؟

سرباز: بهتره آروم باشی... صدات هم در نیاد... من باهات کاری ندارم. اگه...

شب‌نم: اگه چی؟ میدونی اصلن اینجا خونه کیه؟ (شب‌نم عکس استوار را نشان سرباز می‌دهد. سرباز ترسیده، سعی می‌کند ترس خود را بروز ندهد.)

سرباز: آره که می‌دونم. پس فکر کردی همینطور سرمو انداختم پایین و اومدم اینجا؟ (لیوانی آب می‌ریزد و سر می‌کشد.)

شب‌نم: پس بهتره مواظب رفتارت باشی.

سرباز: پدرت کجاست؟

شب‌نم: خونه نیست.

سرباز: کس دیگه‌ای هم تو خونه است؟

شب‌نم: تو دنبال کی هستی؟

سرباز: به موقعش می‌فهمی... گفتم پدرت خونه نیست؟

- شب‌نم: آره... یعنی نه... یعنی می‌آد.
- سرباز: پس الان کجاست؟
- شب‌نم: رفته بیرون.
- سرباز: این وقت شب.. تو این بلبشو؟ آهان حتمن رفته سر پست.. و تو...
- شب‌نم: من چی؟
- سرباز: درد سر درست نمی‌کنی تا پدرت بیاد. (تلفن زنگ می‌زند. شب‌نم به سوی تلفن می‌رود. سرباز اسلحه را به سمت او می‌گیرد.)
- سرباز: کیه؟
- شب‌نم: نمی‌دونم...
- سرباز: مواظب باش حرف اضافی نزن...
- شب‌نم: ها... (گوشی را برمی‌دارد.) الو... الوووو... قطع شد.
- سرباز: تو منتظر کسی هستی؟
- شب‌نم: آره، بابام .
- سرباز: غیر از پدرت.
- شب‌نم: برادرم.
- سرباز: اون چیکاره است؟ کجا بود؟ از کجا می‌آد؟
- شب‌نم: اون دانشجویه... قرار بود از تهران بیاد... دیر کرده تا حالا باید می‌رسید... زنگ زده بود که داره می‌آد...
- سرباز: بیرون خیلی سرده... شلوغ و سرد... قاریش همیشه. همه چی ریخته به هم... سرمای شهرتون از یه طرف، این وضعیت هم از یه طرف پدرمون رو درآورده... اما درست می‌شه؟ برادرت چه جور آدمیه؟
- شب‌نم: برادرم؟ یعنی چی چه جور آدمیه؟
- سرباز: به سوال من جواب بده.
- شب‌نم: داری بازجویی می‌کنی؟
- سرباز: خیلی تیزی...
- شب‌نم: اگه پدرم بیاد میدونی باهات چیکار می‌کنه؟
- سرباز: خدا کنه زودتر بیاد.
- (صدای آژیر ماشین گشت پلیس که نزدیک می‌شود و نور چراغ‌های گردانش به خانه می‌افتد. سرباز وحشت‌زده جایی برای پنهان شدن می‌گردد. شب‌نم می‌خواهد سمت پنجره بدود که سرباز جلوییش را می‌گیرد.)
- سرباز: از تو خونه به پشت بام راه دارین؟
- شب‌نم: پدر من مامور وظیفه شناسیه... شما حق ندارید اینطوری وارد خونه بشید.. بهتره تشریف ببرید بیرون.



سرباز: از پدرت یادت گرفتی اینطور حرف زدنی؟

شب‌نم: گفتم بیرون.

سرباز: منم گفتم صداتو بیار پایین. اگه می‌خوای برم باشه اما مجبور می‌شم تو رو هم با خودت ببرم. اگه نگران پدرتی و خانواده تو دوست داری بهتره آروم بگیری...

شب‌نم: (خیره و با خود) معلومه که نگران پدرم بودم... اون رفت وظیفه اشو انجام داد... ولی اون چی؟ به زور اومد تو خونه و تهدید کرد.

سرباز: (خیره به نقطه‌ای کور و با خود) منم الان دارم وظیفه امو انجام میدم. اینطوری میتونم با قضیه کنار بیام... اعصاب واسه آدم نمی‌مونه تو این خراب شده... خدمت سربازیه و هزار جور مشکل و گیر بازار... اونم تو این وضعیت که معلوم نیست چی به چیه؟ صبح که چشماتو باز می‌کنی نمی‌دونی تا شب چه اتفاقی می‌افته... شب که پستت تموم میشه، می‌ری تو آسایشگاه رو تختت دراز بکشی و کپه مرگتو بذاری، معلوم نیست زنده از روی تختت پا می‌شی یا می‌پیچنت تو همون پتو و ملافهات، می‌ذارنت رو تخت مرده‌شور خونه... دور از پدر... دور از مادر... (به شب‌نم) شما مادرتون... (بغض شب‌نم می‌ترکد به سمت تابلو می‌رود و جلو آن زانو می‌زند).

شب‌نم: می‌بینی مامان... من چرا باید این حرفا رو بشنوم... چطور تحمل کنم... باید نگران امیر باشم... نگران پدر باشم... مامان خیلی تنهام... خیلی... امیر... امیر هم که نیومد...

(سرباز اسلحه را روی گوشه‌ای گذاشته به سمت پارچ آب می‌رود و لیوان را پر از آب می‌کند. شب‌نم خودش را به اسلحه می‌رساند و آن را برداشته سمت سرباز می‌گیرد.)

شب‌نم: یا همین الان می‌ری بیرون یا...

سرباز: کار رو بدتر نکن... آروم باش... خطرناکه... بهت دستور می‌دم اسلحه رو بذار کنار.

شب‌نم: تو چیکاره‌ای که به من دستور می‌دی؟ می‌دونی تو خونه‌ی کی هستی؟ (خیره در اسلحه و با خود) اسلحه... شلیک کرد... شلیک کرد... بوی باروت خونه رو پر کرد... گوش هام از صدای شلیک گلوله سوت کشید... خون پاشید رو در و دیوار. (اسلحه را به زمین می‌اندازد. سرباز از فرصت استفاده کرده اسلحه را از دست او می‌گیرد. شب‌نم به گریه می‌افتد. سرباز لیوانی آب ریخته به شب‌نم می‌دهد. شب‌نم می‌خواهد لیوان را بگیرد متوجه دستهای خونی سرباز می‌شود.)

سرباز: بگیر بخور... آروم باش.

شب‌نم: تو آدم کشتی؟

سرباز: چی؟

شب‌نم: تا حالا چند نفر رو کشتی؟

سرباز: من... من چرا باید آدم بکشم؟... نه من آدم کش نیستم.

شب‌نم: پس چرا دستات خونیه؟

سرباز: (سعی می‌کند دست‌هایش را در پشت خود پنهان کند). نه.. چیزی نیست.

شب‌نم: تو یه سربازی... اسلحه هم داری.

سرباز: چه ربطی داره؟

شب‌نم: اون همه صدای تیر که می‌آد شما ها شلیک می‌کنید... اون کی بود.

سرباز: کی؟

- شب‌نم: همونی که کشتی.
- سرباز: من کسی رو نکشتم... مجور نیستم کسی رو بکشم.
- شب‌نم: مگه بهت حکم تیر ندادند؟
- سرباز: خوب بدهند؟
- شب‌نم: پس کشتی.
- سرباز: نه (عصبی شده سعی می‌کند خونی که در دستهایش خشکیده را پاک کند).
- شب‌نم: چرا کشتی .. اونم نشونه‌اش... خون دستات.
- سرباز: پدر تو چی؟
- شب‌نم: پدر من؟ منظورت چیه؟
- سرباز: پدر تو روزی چند نفر رو می‌کشه؟
- شب‌نم: بابای من آدمکش نیست... بابای من...
- سرباز: تمومش کن... تمومش کن. (صداهایی از بیرون شنیده می‌شود. سربازهایی که این طرف و آن طرف می‌دوند).
- شب‌نم: تو چرا مثل اونا بیرون نیستی؟
- سرباز: منم بیرون بودم... من الان ماموریتم.
- شب‌نم: این چه ماموریتیه؟
- سرباز: بتو ربطی نداره... چرا امشب هیچ‌چیز جور در نمی‌آد... تو از کارای پدرت سر در نمی‌آری؟
- شب‌نم: منظورت چیه؟
- سرباز: به لحاظ مسائل کاری اش می‌گم... بالاخره پدرت استواره شهربانیه... یه ماموره و...
- شب‌نم: اون سالهاست تو شهربانیه و داره به مملکتش خدمت می‌کنه...
- (به سمت تلفن می‌رود و بی‌تفاوت به سرباز تلفن را بر می‌دارد.)
- سرباز: کجا می‌خواهی زنگ بزنی؟
- شب‌نم: به توحید.
- سرباز: توحید دیگه کیه؟
- شب‌نم: نامزدم... زنگ می‌زنم بگم بیاد اینجا ببینه تو اینجا چیکار داری؟
- سرباز: (گوشی را از دست شب‌نم می‌گیرد و تلفن را قطع می‌کند. سرباز گلن‌گدن اسلحه را می‌کشد. شب‌نم ترسیده عقب می‌رود.) تو نباید از من بترسی... بیا بگیرش ... نترس
- شب‌نم: من اسلحه رو می‌خوام چیکار؟
- سرباز: که مطمئن باشی خطری از طرف من تهدیدت نمی‌کنه...

**خانه سوم**

(نور می‌آید. سرباز و شبینم هر کدام گوشه‌ای نشسته‌اند.)

- سرباز: هنوز هم از من می‌ترسی؟
- شبینم: من نگران بابام هستم. تو چرا بر نمی‌گردی پادگان.
- سرباز: دیگه نمی‌تونم.
- شبینم: فرار کردی؟
- سرباز: آره.
- شبینم: پس چرا اومدی اینجا؟
- سرباز: من به کمک احتیاج دارم. پدرت باید به من کمک کنه.
- شبینم: باید؟
- سرباز: به خاطر این ساک و مدارکش.
- شبینم: از کجا می‌دونی پدرم به تو کمک می‌کنه.
- سرباز: چون امیر گفت. (ساک را سمت شبینم می‌گیرد.)
- شبینم: امیر... تو امیر رو از کجا می‌شناسی؟ این ساک... (ساک را باز کرده وسایل داخل آن را بیرون می‌آورد.)
- سرباز: این ساک رو امیر داد که برسونم به دست شما.
- شبینم: پس خودش کجاست؟... اون باید تا حالا می‌رسید... بگو چی شده؟ امیر کجاست؟
- سرباز: نمی‌دونم.
- شبینم: اگه نمی‌دونی پس اینا رو از کجا آوردی؟

سرباز: خواهش می‌کنم آرام باشید... شما باید به حرف‌های من گوش کنید... باید کمک کنید... امیر خودش منو فرستاد اینجا... اون گفت اگه پیام اینجا شما کمک می‌کنید.

شب‌نم: پس چرا خودش نیومد.

سرباز: آخه اون...

شب‌نم: آخه چی؟ تو امیر رو از کجا می‌شناسی؟ کجا دیدیش؟

سرباز: همینطور اتفاقی؟... خدای من چرا امشب هیچی جور در نمی‌آد؟ ببین من دیگه نمی‌تونم برگردم خدمت... شانس من بود بیفتم اردبیل... تو یه شهر غریب که نه کسی رو دارم نه جایی رو می‌شناسم... خیلی وقت بود می‌خواستم فرار کنم. فرصت پیش نمی‌اومد. تو همچین وضعیتی که معلوم نیست کی به کیه.

شب‌نم: اینا چه ربطی به امیر داره؟

سرباز: امیر گفت می‌تونم به شما بگم. ازم خواست پیام اینجا. اون گفت شما به من کمک می‌کنید... نه! حتمن تا الان متوجه غیبتم شده‌ند. دیگه آب از سرم گذشته... خیلی وقت بود دنبال همچین فرصتی بودم.

شب‌نم: دروغ می‌گی... امیر خودش به من زنگ زد... از یه قهوه‌خانه تو راهی... اون خودش گفت تا رسید می‌آد خونه...

سرباز: تو رو به امام غریب آرام باش... بذار توضیح بدم... من می‌خواستم به امیر کمک کنم.

شب‌نم: چه کمکی؟

سرباز: امیر... امیر... تیر خورد.

شب‌نم: تو زدیش؟ آره تو زدیش... دستات هم خونی بود.

سرباز: به خدا نه من می‌خواستم کمکش کنم. حرف منو باور کنید... ما تو خیابون سرپرست بودیم. دیدیم دو نفر از ته خیابون دارن می‌آن... تا ما رو دیدند برگشتند. سرگروه‌بان به شون شک کرد. گفت برید دنبال شون... من با یه سرباز دیگه دنبال شون کردیم. پیچیدند تو کوچه‌ها و پا گذاشتند به فرار. ایست دادیم... باز فرار کردند... دوباره ایست دادیم... باز فرار کردند... اون سرباز تیراندازی کرد... من چیکار می‌تونستم بکنم... یکی شون افتاد زمین... اون یکی در رفت. رسیدیم بالا سرش. تیر به پاش خورده بود و خون ازش می‌رفت... این ساک هم محکم گرفته بود بغلش... اون سرباز رو فرستادم دنبال ماشین که ببریمش بیمارستانی جایی... من و امیر تنها موندیم... خیلی وقت بود دنبال فرصت می‌گشتم که بتونم فرار کنم... بهمون حق تیر داده‌اند... من می‌ترسیدم... اگه منم یکی رو می‌زدم... من نون حلال خوردم...

شب‌نم: امیر چی شد؟

سرباز: اون سرباز رفت دنبال ماشین... خواستم در برم... نتونستم امیر رو اونجا تنها بذارم... جایی رو هم که بلد نبودم... یه سرباز تو شهر غریب... بهش گفتم اگه کمک کنه بتونم فرار کنم منم کمکش می‌کنم... بلندش کردم به یه جایی برسونمش... نمیتونستم یه قدمم برداره... گفت اگه این ساک رو برسونم دست شما، کمک می‌کنید فرار کنم... هر کاری کردم نیومد... گفت با پای زخمیش نمیتونه جایی بره و منم گیر می‌افتم... گفت این ساک مهمتر از جونشه... آدرس اینجا رو بهم داد... منم اومدم اینجا... نمی‌دونستم پدرتون استوار شهربانیه ...

شب‌نم: پس امیر چی؟ (زنگ در به صدا در می‌آید. شب‌نم دستپاچه ساک و وسایل ساک را جمع می‌کند. چند قطعه عکس و یک نوار کاست جا می‌ماند. بیرون را نگاه می‌کند.)

شب‌نم: توحیده...

سرباز: توحید؟

شب‌نم: نامزدم... تو برو اون اتاق... صدات در نیاد.

(سرباز بیرون می رود. توحید درون قاب دیده می شود. شب‌نم وسط صحنه ایستاده است.)

توحید: پس کجان؟

شب‌نم: کی؟

توحید: امیر و آقا جون؟

شب‌نم: هنوز نیومدند.

توحید: پس کجا موندند تا حالا؟ ببینم تو چته؟ گریه کردی؟

شب‌نم: نه.. چیزی نیست. بشین برات چایی بیارم.

توحید: نمی خورم.

شب‌نم: تو این هوا چایی می چسبه... میخوای بشین نزدیک بخاری.

توحید: نه همینجا خوبه.

شب‌نم: چی شد این وقت شب...

توحید: راستش... داشتم می رفتم خونه... گفتم پیام یه سری بزنم... ببینم امیر اومده یا نه. اینها هم که معلوم نیست چشونه. نگران تو هم بودم. دنبال استوار هم رفتم... امشب کدشیک نبوده... معلوم نیست کجاست... راست می گفتمی آقا جون انگار یه چیزیش شده. خیلی عجیب و غریب شده... نگرانش شدم.

شب‌نم: کاری داشتی باهاش که رفتی دنبالش؟

توحید: کار که نه... می خواستم در باره خودمون صحبت کنم باهاش.

شب‌نم: شعرت رو می خونی برام؟

توحید: شعر؟

شب‌نم: شعری که تازه نوشتی؟

توحید: می گم بذار استوار و آقا داداش هم بیاد ، برا همه بخونم.

شب‌نم: نه... قرار بود برای من بخونیش... اول برای من بخون.

توحید: «من خودم دیدم / در شب سرد زمستان / از میان بستر وهم آلود آسمان ها / یک ستاره چون پر طاووس خوش رنگ / بسان قطره ای حزن آلود / فرو غلطید و گم شد / در میان جنگل خاموش و هذیان گوی گورستان / گوش مهربانی های شب کر شد / دل، که مثل غنچه ای لب وا کرده بود / با هجوم تند بیگانه، پرپر شد / شهر لرزید و اشک غلطید و دست بر دشنه سنگر شد...» دست بر دشنه سنگر شد... گوش مهربانی های شب کر شد...

(توحید همچنان جملاتی از شعر را عصبی تکرار می کند.)

شب‌نم: برای کی گفتمی این شعر رو؟

توحید: برای کسانی که مجبور می شن پا رو دلشون بذارن... برای کسانی که لب می بندند و هیچی نمی گن... برای خودم... امیر... تو...

- شب‌نم: من! ... من چی رو به تو نمی گم؟
- توحید: قضیه اون نامه چی بود؟ اون عکس ها... که همه رو ریخته به هم... تو اونو خوندیش مگه نه؟ مطمئنم استوار هم به خاطر اون نامه و عکسها تا الان بیرونه... چیزی رو ازم مخفی می کنی؟
- شب‌نم: توحید! من اون نامه رو نخوندم... فقط فرصت شد تونستم قایمکی اون عکس ها رو ببینم... چرا باید چیزی رو ازت مخفی کنم؟ (توحید قدم می زند و متوجه لیوانی که سرباز با دست خونی با آن به شب‌نم آب داده بود می شود.)
- توحید: اتفاقی افتاده؟
- شب‌نم: چه اتفاقی؟
- توحید: این لیوان... چرا خونیه؟
- شب‌نم: چیزی نیست... من ... من ... خون دماغ شده بودم.
- توحید: حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟ نه انگار حالت خوب نیست. کم به خودت فشار ببار شب‌نم... تاکی می خوای نگران پدر و امیر بشی؟ بذار یه کم هم اونا نگران تو باشند. (توحید متوجه نوار کاستی که روی زمین افتاده می شود.)
- توحید: مو سقیه؟ می خوای گوش کنیم؟ (نوار کاست را داخل ضبط صوت گذاشته روشن می کند. سخنرانی امام خمینی پخش می شود.) منکه گفتم حالت خوب نیست... منکه گفتم نگرانتون هستم... این از کجا اومده؟ این می دونی یعنی چی؟ اگه بفهمند تو خونه ی استوار فرجی نوار سخنرانی ایت الله خمینی گوش می دهند چی می شه؟ امیر کو؟ چرا ازم مخفیش می کنی؟ چرا دروغ می گی؟
- شب‌نم: چه دروغی؟... اون نوار... امیر...
- توحید: ببینید عروس خانوم... بذار کمی شفاف حرف بزنیم. بهتره من و تو، تو کارای آقا جون و امیر دخالت نکنیم... خودمونو بکشیم کنار بریم پی زندگی خودمون... اگه اونا نمی فهمن و فکر می کنن مملکت قانون نداره تو بفهم. (یکی از عکس هایی که روی زمین افتاده را نیز می بیند.) بیا اینم یه مدرک جرم دیگه... تو این فاصله ای که من رفتم و اومدم چه اتفاقی تو این خونه افتاده؟ یکی اومده اینجا مگه نه؟ کیه؟ امیر اومده؟ شب‌نم اینا از کجا اومدن؟ من و تو کم کم باید به فکر زندگی مون باشیم. یه زندگی بدون دردسر. با رفاه و آرامش... من مطمئنم آقا جون و امیر یه ریگی به کفشون هست.
- شب‌نم: بس کن توحید.
- توحید: تو بس کن... (زنگ در به صدا در می آید) کی می تونه باشه...
- شب‌نم: حتمن پدره...
- توحید: شایدم امیر... من باز می کنم ... تو یه آبی به صورتت بزن.
- (تاریکی و سکوت)

## خانه چهارم

( نور می آید. اسماعیل ، دوست امیر شب‌نم و توحید در صحنه هستند.)

توحید: به به ستاره ها دارن یکی کی جمع می شن شهر رو نورانی کنند...

- اسماعیل: کار واجبی داشتم... از طرف امیر براتون پیغام آوردم.
- شب‌نم: امیر الان کجاست؟ شما باهم بودید؟
- توحید: بالاخره خبری ازش شد... پیغامش مبارک... خودشون کجا تشریف دارند؟
- اسماعیل: حالش خوبه... نگران نباشید... جاش امنه.
- توحید: جای نگرانی که داره. دختر بیچاره زابراه شده از سر شب. همش داره انتظار می‌کشه... همه مون رو ریخته بهم. اما جاش فکر نکنم امن باشه... هیچ جایی امن تر از خونه خود آدم نمی‌شه.
- شب‌نم: از وقتی زنگ زده بود منتظرشم...
- اسماعیل: تیر خورده به پاش...
- توحید: تیر؟
- اسماعیل: زخمش زیاد جدی نیست... خوشبختانه خونریزش قطع شده... خدا رو شکر نداشتیم دست مامورها بیفته... آنها از آسیاب بیفته می‌آد خونه.
- توحید: این آسیابی که من می‌بینم حالا حالاها دور خودش می‌چرخه...
- اسماعیل: امیر منو فرستاد دنبال اون مدارک... اون سرباز اومد اینجا؟
- توحید: شب‌نم این چی می‌گه؟... کدوم سرباز؟
- شب‌نم: یه سرباز فراری.
- توحید: فراری؟ دیدی شب‌نم... تو یه چیزی رو از من مخفی می‌کردی؟... پس اون نوار کاست و عکسها تحفه ی امشبه... چرا به من دروغ گفتی شب‌نم... اون از آقا جونت و امیر جونت که خرابکار از آب دراومدند و اینم از تو.
- شب‌نم: می‌خواستم بگم... ولی...
- اسماعیل: امیر می‌گفت اون سرباز می‌خواست فرار کنه جایی رو بلد نبوده مدارک رو از اون فرستاده اینجا که سرکار استوارهم بهش کمک کنه که...
- توحید: پس کار خودش رو کرده... اون مدارک و اون سرباز کجان شب‌نم؟ باید تحویلش بدیم.
- اسماعیل: نه باید کمکش کنیم.
- توحید: تو زر زن... شما ها چی از جون ما می‌خواهید؟ می‌خواهید چیکار کنید؟ می‌خواهید رژیم ساقط کنید به اون عظمت؟ مگه مملکت صاحب نداره؟ چند نفر پابته جمع شدید دور هم و با دو تا عکس و نوار کاست می‌خواهید انقلاب کنید؟ رژیم درافتادید که چی بشه؟... اون مدارک چیه که براتون اینهمه مهمه... امیر رو کجا بردید؟ می‌بینید چه بلایی سر این خانواده آوردید؟
- شب‌نم: بس کن توحید... همین که الان جاش امنه و دست مامورها نیفتاده جای شکرش باقیه.
- اسماعیل: من فقط اومدم پیام امیر رو برسونم و مدارک رو تحویل بگیرم بدمش دست آدمای مطمئن. اون سربازم اگه هنوز اینجاست کمکش کنیم و به یه جایی برسونیمش.

توحید: تو دیگه خفه... جوجه خرابکار... همش زیر سر تو ست... تو اگه تنهات نمی ذاشتی اینطوری نمی شد. منم راحت می تونستم با امیر کنار بیام. البته شبنم الان خودش میاره و اون مدارک رو تحویل من میده... سربازه رو هم تحویل میدیم و تو هم منو می بری جایی که امیر مخفی شده رو نشونم می دی.

شبنم: توحید تو چی داری می گی؟

توحید: ببین شبنم. تو به عنوان همسر قانونی من خودتو قاطی این ماجرا نکن. من بهت اجازه نمی دم بیشتر از این خواسته یا نا خواسته شریک جرمهای استوار و برادرت بشی. من نمی خوام زندگی من بعد سالها بشه مثل زندگی پدر و مادرت... هیچ کس حق نداره زندگی ما رو از من بگیره شبنم... من و تو می خوامیم یه زندگی بی دغدغه داشته باشیم. یه زندگی آرام. با یه شغل مناسب و آینده دار. تو از سرنوشت مادرت خبر داری؟ استوار این چیزا رو بهت نگفته؟ آقا دادا شت چی؟ می دونی صاحب این تابلویی که وقت تنهایی و نگرانیات باهاش حرف می زنی یه فعال سیاسی بوده و علیه منافع شاه و مملکت فعالیت می کرده، اعدام شده نمیدونی... تو فقط چهره اش از اون روزا تو ذهنت مونده... ۱۵ سال پیش تو یه دختر بچه بودی و نمی دونستی اینها رو... اون با این کارش تو این ۱۵ سال محبت و مهرش رو از تو دریغ کرده... می دونستی استوار به خاطر همین اتفاق ترفیع درجه نمی گیره؟ من نمی خوام فردا پس فردا زندگی منم بهم بریزه... اصلن می دونی امیر، داداشت، چند ماهه به خاطر فعالیت های سیاسی اش تحت نظره و من باید...

شبنم: تو اینارو از کجا می دونی؟

توحید: بالاخره دیگه...

اسماعیل: خبر چین کثافت... مزدور... نمک نشناس... شبنم خانم، امیر یه پیغام دیگه ای هم برای تو فرستاده... بذار این خبر رو این ماری که خودش رو تو آستین این خانواده قایم کرده هم بشنوه... شاید پدرتون بهتون نگفته باشه... امیر همه چیز رو تو یه نامه ای برای پدرتون توضیح داده... مادرتون زنده است و تهران زندانیه... انشالله به همین زودی ها حبسش تموم میشه...

شبنم: مادر من!... خدای من!... پس اون عکس ها و نامه ای که امیر برای پدر فرستاده بود...

توحید: همش چرنده باور نکن... (توحید اسلحه ای کمری از بغل خود در می آورد.) من مجبورم شبنم... باید یه شغل آبرومندی داشته باشم. برای تامین زندگی و آینده مون... مجبورم که با اونا همکاری کنم... از همون وقتی که امیر و من راهمون از هم جدا شد... کمکم کن شبنم... نباید آینده مون رو خراب کنیم... اون مدارک رو بیار بده به من... سربازه رو هم تحویل می دیم... قول میدم کاری کنم که پای امیر وسط نیاد... اون سربازه تو اون اتاقه آره؟ مدارک هم دست اونه؟... می آی بیرون یا خودم بیام؟

(شبنم رو بروی توحید می ایستد. بغضش می ترکد. حلقه ی نامزدی خود را در آورده و جلوی چشم های توحید گرفته زمین می اندازد. صداهایی از بیرون خانه اوج گرفته است. صدای آژیر آمبولانس و تیر اندازی و صدای مردم. سرباز در عمق صحنه دیده می شود. سرباز ساک بردوش و اسلحه را به سمت توحید نشانه گرفته است. توحید اسلحه ی کمری در دست به سمت اسماعیل نشانه گرفته است. شبنم جلو تر ایستاده و با اضطراب خبره به آنها. صدای شلیک همزمان دو تیر. شبنم جیغی کشیده بر زمین می نشیند. تاریکی.)

پایان

کریم عظیمی ججین

آذرماه ۹۶- اردیبهیل